

کی از سادگی من سواستفاده کرد! هر جا که به ذهنم می رسید، دنبالش رفتم. دلم می خواست پیدایش کنم و در پاسخ نامردی اش روی صورتش تف بیندازم اما او نبود. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود.

به هر دری زدم و نتوانستم ردی از سپهر بیابم. گنج و سرگشته و متحیر بودم و نمی دانستم چه خاکی باید بر سرم بریزم. سپهر از برادر به من نزدیکتر بود، پدر و مادرم در حق او پدر و مادری کرده بودند و او حالا این چنین به من ناروزه بود. موعد چک های یک پست سرهم می رسید و از آنجا که مبالغش سنگین بود چاره ای جز فروختن شرکت نداشتم. و به ناچار بدون اینکه بگذارم عزیز چیزی بفهمد شرکت را فر و ختم و بدهی هایم را تسویه و چک ها را پاس کردم. اعصاب حساسی بهم ریخته بود و نمی دانستم چه باید بکنم؟ تنها پناهگاهم در آن روزها آغوش گرم و پر محبت عزیز بود. او که از همه جا بی خبر بود، مدام می پرسید: نوید جان، چرا اینهمه آشفتگی ای مادر؟ و من برای اینکه او ناراحت نشود و غصه نخورد می گفتم: «چیزی نیست عزیز جون، خسته ام. کارمون تو شرکت خیلی زیاد شده!»

ضربه دوم رازمانی خوردم که از طریق یکی از دوستانم با خبر شدم ملیکا و سپهر با هم ازدواج کرده و به خارج از کشور رفته اند. پس ملیکا و سپهر دستشان با هم توی یک کاسه بوده! و من چقدر احقرم بودم که حرف های سپهر را باور می کردم وقتی می گفت: «نوید جان، من درباره ملیکا حساسی تحقیق کردم. اون لیاقت تو و عزیز رو نداره. دختر خونواده داری نیست و اونایی که می شناختنش حرفای خوبی درباره اش نمی زنی. خدا خیلی دوستش داره که رئیس مثل تو به پستش خورده و بی اونکه به فکر سواستفاده کردن ازش باشه بهش کار داده. اگه از من می شنوی اخراجش نکن و بذار همین جا کار کنه و به لقمه نون حلال در بیاره اما از فکر ازدواج باهاش منصرف شو!»

و ضربه آخر و نهایی را فوت عزیز به من زد. رفتن عزیز کم کم را شکست. دیگر هیچ امیدی به زندگی نداشتم. آنقدر بی قرار و خراب بودم که خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنم معتاد شدم. وقتی برای اولین بار شیشه مصرف کردم، بی خیالی می شدم، اما نمی دانستم این افیون لعنتی چه به روزگارم خواهد آورد. رفته رفته مصرفم بیشتر شد. دوستان شبیه خودم دور و برم را گرفته بودند و شب ها دور هم جمع می شدیم و شیشه می کشیدیم و روز بعد تالنگن ظهر می خوابیدیم و وقتی هم بیدار بودیم توهم می زدیم!

روزها و ماهها پشت سر هم می گذشتند و من چنان در اعتیاد غرق شده بودم که خودم را هم فراموش کرده بودم اما تنها چیزی که در آن وانقضا خاطرمانده بود، عزیز بود. هر پنجشنبه یک جعبه خرما می گرفتم و سرسزار عزیز می بردم و خیرات می دادم. سنگ سرد قبر او هر چند به گرمی آغوش او نبود اما آرامش می کرد. کاری از دستم بر نمی آمد. اندک پولی که از فروش شرکت برآیم باقی مانده بود و خانه و هر چه داشتم را فر و ختم و خرج شیشه کردم تا آرامشی دروغین را برآیم به آرامغان بیاورد. از ریختن و قیافه افتاده بودم و

دوستانم به محض اینکه فهمیدند کفگیرم به ته دیگ خورده و دیگر پولی برای نماز نمانده تنهائیم گذاشتند و حاضر نشدند حتی یک پول سیاه کف دستم بگذارند. روزگارم به سختی می گذشت. شیشه فقیر و بدبختم کرده بود. من که روزی حاضر نبودم با خواهران و برادران نامردم سر یک سفره بنشینم، حالا برای گرفتن پول روزی صدبار به هر کدامشان التماس می کردم تا دلشان برآیم بسوزد و با صدجور فحش و طعنه و لعنت و نفرین اندک پولی به من بدهند. جایی نداشتم، کسی پناهم نمی داد. شب ها رادر کنار مزار عزیز به صبح می رساندم. نکبت بار روزگار می گذراندم. مغزم از کار افتاده بود و آنقدر کنیف و بدقیافه شده بودم که هر کس از کنارم رد می شد از دیدن مسمئ می شد. دیگر هیچ امید به نجاتم نبود. من آنقدر در گرداب اعتیاد غرق شده بودم که هیچ امیدی به نجاتم نبود اما... اما دعای خیر عزیز مرا دوباره به زندگی بازگرداند...

مادر جون، چته؟ چرا با این وضع اینجا افتادی؟
سر مرا از روی سنگ قبر عزیز بلند کردم. نور آفتاب چشمانم را می سوزاند. نمی توانستم درست مقابلم را ببینم. فقط چهره محو زنی رادر چادر مشکی می دیدم که رو بریم ایستاده بود و زل زده بود. یاد نمی آید در آن لحظات چه گفتم و چه کردم فقط چشمانم را که باز کردم در یک اتاق که به نظرم غریب و نا آشنا می آمد روی یک دست رختخواب تمیز خوابیده بودم. حساسی خمار بودم و اعصابم بهم ریخته بود. از جایم بلند شدم. می خواستم جایی، گوشه ای پیدا کنم و اندک شیشه که همراه داشتم را بزمن به رگ! اما داستانی قوی مجال این کار را از من گرفت. شاید باورتان نشود اما من بی آنکه بدانم کجا هستم و اطرافیانم را بشناسم توسط آنها و البته به زور کتک در یک کلینیک ترک اعتیاد بستری شدم. لذت آن افیون لعنتی که یکبار به وجودم ریخته می شد، داشت ذره ذره و با عذایی جانکاه از جسمم و روحم بیرون می رفت. لحظات زجر آوری بود. روزی صدبار آرزوی مرگ می کردم. عذاب آنچه در آن چند روز ترک بر من گذشت قابل توصیف نیست. به هر بدبختی و مصیبتی بود بالاخره ترک کردم و وقتی پاک پاک و البته بی هیچ انگیزه و امیدی برای آینده از کلینیک بیرون آمدم و آن ماشین مدل بالا با دوسر نشینی که منتظرم بودند را دیدم، تازه صاحبان آن دوستان نیر و مندی که مرا از منجلا ب بیرون کشیده بودند را شناختم! «خوشقدم» دوست صمیمی و همسایه قدیمی عزیز همراه همسرش به استقبال آمده بودند.

خودت می دونی نوید جان، من و شوهرم خیلی با پدر و مادر خدا بیامرزت دوست بودیم و با هم رفت و آمد داشتیم. ما هیچ وقت لطف و محبت هایی که پدر و مادرت در حقمون کردن رو فراموش نمی کنیم. عزیز که سکت کرد، هر وقت می اوادم بهش سر بزمن از بی معرفتی بچه هاش می گفتم و گریه می کرد و خدارو شاکر بود که پسر دسته گلی مثل تو بهش داده. عزیز

می گفت شرمنده ته و برای جبران خوبی هایی که بهش می کنی جز دعا کردن برای عاقبت به خیری ات کار دیگه ای از دستش بر نمی یاد. وقتی عزیز فوت کرد ما هر هفته می رفتیم سر خاکش. یه بار یکی از برادرانو دیدم و سراغتوازش گرفتم. پوز خندی زد و گفت آقا نوید امروز و فر دست که جنازه اش زیر پل یا توی جوی آب پیدا بشه. بدجوری معتاد شده و برای خرج موادش به گدایی افتاده. وقتی این حرفارو از برادرت شنیدم خیلی ناراحت شدم. تو جوون خوب تحصیل کرده و با شعوری بودی که عزیز به داشتنت افتخار می کرد. راستش من همیشه غصه تومی خوردم و می گفتم حتما حالا روح عزیز هم با دیدن تو، نتوان وضع عذاب می کشه. تو نور چشم مادر بودی و اون تو رو خیلی دوست داشت. اون روز هم او مده بودیم سر خاک که دیدیم توافتادی روی سنگ قبر عزیز. اولش تو رو با اون ریخت و قیافه درب داغون نشناختم اما بعد فهمیدم که تو نویدی، همون نویدی که مادرت به داشتنت می بالید و تو حالا به چه حال و روزی افتاده بودی. وقتی صدات کردم اونقدر حالت نزار بود که اصلا منو نشناختی. اون روز با شوهرم آوردیمت خونه خودمون. تو اصلا ما رو یادت نمی اومد. با بدبختی فرستادیمت تا اون مواد لعنتی رو ترک کنی. می دونی ما خیلی به پدر و مادرت مدیونیم. کوچترین کاری که برای جبران محبت هاشون می تونستیم بکنیم کمک به پسر شون بود، اونم پسری که عزیز می پرستیدش...

خوشقدم خانم دستانش را روی صورتش گذاشت و هق هق گریه سر داد و من هم همچون کودکی که مادرش را گم کرده و دلش آغوش گرم او را می خواهد زار زار گریستم...

الان سه سال از آن روزهای گذرد. من به لطف خدا و دعای خیر عزیز و بزرگواری که خوشقدم خانم و همسرش در حقم کردند، به زندگی بازگشتم. خوشقدم خانم که در مهر بانی چیزی از عزیز کم ندارد برآیم آستین بالا زد و به قول خودش «زمن داد». همسرم زنی مهربان و دلسوز است و من با خودم می گویم ای کاش عزیز زنده بود و او را می دید. من حالا مدیر عامل کارخانه بزرگ همسر خوشقدم خانم هستم و وضع مالی خوبی دارم. خواهران و برادرانم که آرزوی مرگ مرا می کردند حالا هر جا که مرا می بینند با تمسخر می گویند: «یادته اون روزایی که به خاطر ده، پونز ده تو من مثل سگ بهمون التماس می کردی!» دلم از شنیدن حرف هایشان می گیر اما خوشقدم خانم می گوید: «هر کار بدی به تاوانی داره. تو هم باید تاوان کارهای بدت رو بپذیری!» سپهر را هم بخشیده ام. شاید اگر او نبود و سرم را کلا نمی گذاشت من با کسی از دواج می کردم که به قول عزیز لیاقتم را نداشت. ما من و همسر و خوشقدم خانم و همسرش خانواده خوشبختی هستیم و من این خوشبختی را مدیون دعای خیر مادرم هستم. دعای او بود که مرا از قعر دوزخ به اوج خوشبختی رساند...